

گلویم نشسته بود گفتم هر تصمیمی که شما بگیرید. صدای کل کشیدن مادرم که بلند شد، بقیه هم کل کشیدند و تمام.

فقط چند ماه بعد حیاط خانه مان را چراغانی کردند و با یک عروسی مختصر، دست من و رضا را به دست هم دادند و من از آن خانه بیرون آمدم. مجبور بودم چند سال اول زندگی ام را با خانواده شوهرم در یک خانه باشیم. همخانه شدن با دیگران برایم عادی بود. وقتی خانه ای که خودم در آن بزرگ شده بودم، سه همخانه دیگر هم داشت، برای من چه فرقی داشت که در خانه شوهرم هم، همخانه خانواده اش باشم؟!

سرم را انداختم پایین تا زندگی کنم. هنوز شش ماه از ازدواج ما نگذشته بود که زمزمه های پس بچه تان کو، شروع شد. رضا تنها پسر خانواده بود و مادرش چهار دختر داشت. دو دختر بزرگتر از رضا و دو دختر کوچکتر از رضا. با اینکه دخترهای بزرگ هر کدام از دواج کرده دختر و پسر هم داشتند و اما مادر رضا دائم غر می زد که نوه دختری مال مردم است. نوه پسری است که بچه خودت هست و می توانی او را راحت بغل کنی! من معنی حرفهایم را متوجه نمی شدم. حرفی که میزد مرا می ترساند. انگار می خواهد مالک بچه ام باشد. مرتب دعا می کردم بچه دار نشوم، دعایی که نمی دانستم آتش به زندگی ام می زند.

از دواجمان که به سال رسید، مادر شوهرم دستم را گرفت و برد دکتر.

غر میزد عروسی که بچه نیارود مثل گاو ناز است. باید فرستاد قصابی! دکتر بعد از معاینه من، گفت مشکلی نیست فقط باید کمی صبر کنیم و بعد هم مقداری داروی تقویتی برایم نوشت. از مطب که بیرون آمدم، مادر شوهرم غر غر کنان گفت صبر کنیم که چه شود؟ ده سال دیگر بگذرد و پسرم بچه دار نشود چه؟ از الان باید به فکر بود که اگر نشد، تا بچه ام جوان است برود سراغ بخت و بار دیگری!

از خودم بدم می آمد. احساس می کردم در آن خانه ام تا بچه بیاورم. درست مثل ماشین جوجه کشی! دلشکسته به مادرم پناه بردم. اما مادرم هم مثل مادر شوهرم حرف میزد، فقط جور دیگری.

دلدار می میداد که اگر بچه دار شوم آنها مرا روی سرشان می گذارند و پادشاهی می کنم و عزتم زیاد می شود و از این جور حرفها. می گفت زندگی خودم هم نظم می گیرد. بزرگ شدن بچه ها و برنامه ریزی برای فرستادن آنها به مدرسه و درس خواندنشان همه و همه می شود برنامه زندگی من، زندگی منی که فقط ابزار بودم برای بچه به دنیا آوردن!

من برای بچه دار شدن سه سال صبر کردم، سه سال زخم زبان شنیدم. سه سال از رضا کتک خوردم و فحش شنیدم، بعد از سه سال، آنقدر به خدا التماس کردم که امیر علی را به ما داد.

بچه ای که فقط بار داری اش مال من بود و بعد از تولدش فقط در آغوش مادر شوهرم بود. بچه ام فقط ده روز اول شیر مرا خورد و بعد مادر شوهرم او را به شیر خشک عادت داد. می گفت من چون ضعیف هستم، ممکن است نتوانم بچه ام را خوب سیر کنم.

رضاهم مطیع بی چون و چرای مادر و پدرش بود. البته چاره ای هم نداشت. او هیچ وقت مستقل از آنها نبود. حتی در مغازه پدرش دائم باید امر و نهی های او را اطاعت می کرد. اگر چه با تولد امیر علی مادر شوهرم کمتر به من طعنه میزد، اما اینکه خودش را صاحب و مالک بچه ام می دانست برایم خیلی درد آور بود و باید تحمل می کردم و دم نمی زدم.

یک سال بعد از تولد امیر علی بود که آن اتفاق افتاد. یعنی درست یک روز بعد از جشن تولد یک سالگی امیر علی، آن روز رضا به من گفت می خواهد با رفقایش به استخر برود. این مساله غیر عادی نبود. رضا عادت داشت همراه دوستانش به استخر برود. چیزی که عادی نبود این بود که آن روز او به همراه دوستانش به استخر عمومی نمی رفت. می گفت یکی از رفقایش آنها را به ویلایی در لواسان دعوت کرده و می خواهند در استخر ویلا شنا کنند. هیجان زده و ذوق زده بود.

او رفت اما دیگر هیچ وقت برنگشت. آنها آن شب کنار استخر بساط مواد و مشروب به راه می اندازند. رضا اهل اینها نبود. سیگار می کشید اما مواد و مشروب اصلاً در خانه شان از این حرفها خبری نبود. آن شب دوستان رضا به او اصرار

می کنند و رضا هم قبول می کند. مصرف مواد و مشروب با هم، برای او که عادت به این مساله نداشت باعث شد تا سنکوب کند و از دنیا برود.

مرگ رضا، بدترین حادثه زندگی من بود. مادر شوهرم بی دلیل مرا مقصر می دانست، اما نمی دانستم گناه و تقصیر من در این ماجرا چه می توانست باشد! آنها یک سال مرا در خانه شان نگه داشتند. یک سال که به سختی صد سال برای من گذشت. بعد از یک سال یک روز مادر شوهرم، از مادرم خواست به آنجا بیاید. بعد در حضور

مادرم شروع کرد به حرف زدن. اینکه من جوانم و باید از دواج کنم و نمی توانم تا آخر عمر سیاهپوش رضا باشم. اینکه بی سر و صدا از آنجا بروم و اجازه بدهم آنها خودشان یادگار پسرشان را بزرگ کنند. پسری که بعد از مرگ رضا، رضا صدایش می زدند! مادر شوهرم می گفت اگر بچه را ببرم نمی توانم از دواج کنم. می گفت کدام مردی حاضر است با زنی که یک بچه کوچک دارد از دواج کند. مادرم هم تند و تند حرفهایش را تایید می کرد. او وقتی شک و دودلی مرادید دستم را گرفت و برد بیرون و گفت خانه پدرم جای امنی برای بچه مردم نیست. حرفش این بود که بچه را بگذارم و شانس زندگی دوم را از خودم نگیرم. راستش را بگویم نمی توانستم در برابر خواسته آنها مقاومت کنم. چاره ای نداشتم. پیشانی بچه ام را بوسیدم و از آن خانه بیرون آمدم فقط با این شرط که هفته ای یک روز به آنجا بروم و کنار بچه ام باشم.

در خانه پدرم وضع فرق نکرده بود. پدرم همچنان مصرف کننده و فروشنده بود. هنوز عموهایم با پدرم سر ناسازگاری داشتند و شوهر عمه ام از پدرم متنفر بود. پنج سال از آن محیط دور بودم و حالا دوباره آنجا بودم در حالیکه تاب و تحمل مثل سابق نبود. به مادرم گفتم می خواهم کار کنم. سواد درست و حسابی نداشتم. کار خاصی هم بلد نبودم. بنابراین یکر است رفم سراغ شرکتهای خدماتی. می توانستم پرستار بچه یا حتی سالمند باشم. می توانستم نظافتچی باشم. می توانستم هر کاری انجام دهم که در آن خانه نباشم. خوش شانس بودم که فقط سه روز بعد از تقاضایم به

بقیه در صفحه ۶۵

حمایت می کرد و پدر شوهرش هم مکلف به پرداخت هزینه های نوه اش میشد تا زمانی که مهناز ازدواج می کرد. اما مهناز با بر خوردی منفعلانه و یا از روی استیصال، خودش را از حق حضانت فرزندش محروم کرد. اما... اما بدترین اشتباه مهناز در مورد آقای سالاری بود. اگر مهناز به این اعتقاد داشت که شانس فقط یک بار در خانه آدم را می زند، باید می دانست آقای سالاری شاید تنها شانس او تا آنجای زندگی اش است پس به هر ترتیب شده، این شانس را حفظ می کرد اما او با یک تصمیم اشتباه و نابخردانه، همه چیز را نابود کرد. نه فقط زندگی خودش را بلکه اعتمادی که به او شده بود را در هم شکست این شاید بدترین ظلمی است که یک انسان می تواند به هم نوع خود روا دارد. خیانت ظلم بزرگی است که تاوان سختی دارد.

مهناز بدون آنکه بخواهد در خانواده ای متولد شد که پدرش اعتیاد داشت و مادرش به خاطر بچه هایش قاچاق فروشی میکرد. مهناز بدون آنکه نقشی در انتخاب خانواده اش داشته باشد، به دنیا آمد. پس در این مورد نمی توان او را سرزنش کرد. اما مهناز می توانست انتخاب کند درس بخواند یا ازدواج کند یا حتی کار کند. او ازدواج را انتخاب کرد. ازدواجی که او را از خانه پراضطراب پدری نجات داد، قطعاً تحمل غرغرای یک زن بهتر از تحمل دود و دم مواد کشی افراد معتاد بود. پس زندگی بعد از ازدواج او، حتی اگر خوشبخت نبود از شرایط قبلیش بهتر بود. این انتخابی بود بین بد و بدتر. مرگ شوهر مهناز هم اتفاقی بود که باز مهناز در آن نقشی نداشت. حادثه ای که می توانست هر زمان رخ دهد. اما او می توانست بچه اش را داشته باشد. قانون از او

روی دیگر سکه

سوزنی که اسطوره های خویش را با کوه کدو به اسطوره های کشور های دیگر در پیوسته کرد